



گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهیدسجاد زارع مقدم از شهدای مدافع امنیت در سالروز شهادت‌ش

زیارت عاشورا خواند و به میعادگاه شهادت رفت

صغری خیل فرهنگ

«نشستم پای صحبت‌های ابتدایی، سجاد گفت: شغل ما حساسیت‌های زیادی دارد. نبودن‌هایم، بیشتر از بودن‌هایم است. شاید خیلی وقت‌ها خانه نباشم و شما مجبور باشی تنها بمانی، گاهی هم به خاطر مأموریت‌ها، از این شهر به آن شهر می‌رویم و ممکن است هر اتفاقی برای من بیفتد، از جانبازی گرفته تا شهادت... همه صحبت‌هایش را گوش کردم و با همه حرف‌هایش موافقت کردم اما هیچ‌وقت تصورش را نمی‌کردم به این زودی‌ها شهید شود و من تنها بمانم.» اینها بخش‌هایی از صحبت‌های الهام میری همسر شهیدسجاد زارع مقدم از شهدای مدافع امنیت است که در ۲۴ شهریور ۱۴۰۲ در حین مأموریت مبارزه با قاچاقچیان مواد مخدر به شهادت رسید. به مناسبت سالروز شهادت‌ش، بخش‌هایی از زندگی شهیدسجاد زارع را مرور می‌کنیم.

به خیال شهادت!

همسر شهیدسجاد زارع مقدم، اهل زاهدان است. او صحبت‌هایش را اینگونه آغاز می‌کند و می‌گوید: سجاد متولد ۵/۶/۵۶شهر قائن در خراسان جنوبی است. تحصیلات همسر فوق دیپلم بود. زمان شهادت ما یک فرزند پسر چهار ساله بنام کیان داشتیم و چهار ماهه باردار بودم که پسرم کیارش بعد از شهادت او متولد شد.

همسر شهید از فصل آشنایی‌اش با شهید می‌گوید: روزی که به خواستگاری من آمد، ۱۶ سال داشتم. با اینکه فامیل دور بودیم اما اصلاً هم‌دیگر را ندیده بودیم. ایشان شهر قائن خراسان جنوبی زندگی می‌کرد و من در زاهدان.

نشستم پای صحبت‌های ابتدایی، سجاد گفت: شغل ما حساسیت‌های زیادی دارد. نبودن‌هایم، بیشتر از بودن‌هایم است. شاید خیلی وقت‌ها خانه نباشم و شما مجبور باشی تنها بمانی، گاهی هم به خاطر مأموریت‌ها، از این شهر به آن شهر می‌رویم و ممکن است هر اتفاقی برای من بیفتد، از جانبازی گرفته تا شهادت... همه صحبت‌هایش را گوش کردم و با همه حرف‌هایش موافقت کردم. اما هیچ‌وقت تصورش را نمی‌کردم به این زودی‌ها شهید شود و من تنها بمانم.

ما دو سال و نیم عقد بودیم و هفت سال با هم زندگی مشترک داشتیم. اوایل زندگی من خیلی کم سن بودم و وقتی ازدواج کردم، از شهر خردمان خیلی دور شدم. اما آنقدر به من محبت داشت و در هر جا پشتیبان و حامی من بود که من حتی نمی‌توانستم از او دل بکنم. خیلی کم به خانواده خودم سر می‌زدم. وقتی به نهمندان منتقل شده بود می‌گفت: شما همراه من نیاید، چون آنجا هیچ امکاناتی ندارد و زندگی در آنجا سخت است. من به او گفتم

گفت‌وگوی «جوان» با فرزند جانباز قطع نخاع سعید جنگل دوست که شهید مدافع امنیت شد

بابا در این ۲۳ سال هر روز شهید شد

مینا شائلو

ته تغاری خانه‌شان بود و حالا روی زندگی پدر شهیدش است. پدری که در یک درگیری مسلحانه قطع نخاع شد و ۲۳ سال با همان شرایط سخت جانبازی زندگی کرد. خانم جنگل دوست اهل آذربایجان غربی (ارومیه) است. از زمان حادثه و مجروحیت پدر، هفت سال بیشتر نداشت. دخترکی که خیلی زود بزرگ شد تا در زندگی هم پای پدر شود. با لیلوفر جنگل دوست گپ و گفتی داشتیم که حاصلش را پیش رو دارید. روایتی از جانباز قطع نخاع شهید سعید جنگل دوست.

خدا من را به خاطر تو بر گرداند

پدر متولد ۲۹ تیرماه ۱۳۳۵ ارومیه است. من یک خواهر بزرگ‌تر از خودم دارم. هفت سال بیشتر نداشتیم که او حین انجام مأموریت در یک درگیری مسلحانه در بهمن ماه سال ۱۳۷۷ به شدت مجروح و نهایتاً قطع نخاع شد. وقتی بابا مجروح شد تا مدت‌ها در کما بود. مادرم به ما حرفی نمی‌زد اما وقتی حال بریانشان را می‌دیدیم و سراغ بابا را می‌گرفتم می‌گفت پدرتان به مأموریت رفته و روزی می‌گردد. مأموریت



را با شوق فراوان برای من تعریف کرد. خودش می‌گفت شاید چون به زائر امام حسین(ع) کمک کردم این خواب را دیدم. اما یک هفته بعد به شهادت رسید. بعد از شهادتش به خودم گفتم، آن خواب رؤیای صادقه بود. سجاد بدون سؤال و جواب رفت. دو هفته قبل از شهادتش سجاد با همسر خواهرم که او هم نظامی بود، صحبت می‌کرد و می‌گفت: چه خوب است همسرهای ما از پس زندگی بر می‌آیند که اگر یک روزی شهید شدیم و نبودیم می‌تواند از بچه‌ها مراقبت کنند. من و خواهرم به آنها گفتم، به همین خیال باشید که شما بروید و شهید شوید و ما برای شما بچه بزرگ کنیم!!!

گفتند پر ایش دعا کنید
ماجرای شهادت هم بخش دیگری از گفت و شنود ما با همسر شهید است. او با اندوه فراوان از آن لحظات یاد می‌کند و می‌گوید: همان هفته آخر قبل شهادتش، قرار بود برویم مرخصی اما سجاد به همکاریش گفته بود: شما بروا من این هفته جای شما می‌مانم و هفته دیگر می‌روم. برای همین آن هفته ما ماندیم. روز شهادتش روز جمعه و مصادف با شب شهادت امام (رضاع) بود. روز شهادت، سجاد صبح به محل کارش رفت و زود بر گشت. کنار من نشست و گفت: آدم همسری مثل تو داشته باشی، باید خیلی قدرش را بداند. بعد هم گفت ممنون که همیشه حواست به من است. بعد از ناهار شام بخورید و منتظر من نباشید. دیدم گشتیم سرسجاده و زیارت عاشورا می‌خواند. از روز اول محرم می‌خواند. پیش گفتم سجاد محرم که دیگر تمام شد. هنوز هم می‌خوانی. وقتی خواندن زیارت عاشورا را تمام کرد گفتم، دلم گرفته، برویم پشت بام. یک هوای بخوریم. رفتیم پشت‌بام. یک ساعت آنجا بودیم. بعد گفت پارک هم برویم. آماده شدیم، من، کیان و سجاد رفتیم پارک. در پارک بودیم که رئیسش تماس گرفت و گفت، به ستاد بیایید مأموریتی در پیش داریم. او من و پسرمان کیان را به خانه رساند و گفت: شما شام بخورید و منتظر من نباشید. من و کیان برگشتیم خانه. شما ۷ غروب بود. دو ساعتی گذشت، با خودم گفتم رنگ بزنم بینم چه ساعتی به خانه می‌آید! بارها با گوشی‌اش تماس گرفتم، کسی پاسخ نمی‌داد. فکر می‌کردم در مأموریت است و نمی‌تواند پاسخ دهد. ساعت ۱۲ شب شد، اما خبری از سجاد نشد، به کیان شام دادم و خواباندمش. هر چند دقیقه‌ای با او تماس می‌گرفتم، اما او گوشی‌اش را جواب نمی‌داد. تا ساعت ۱:۲۰ دقیقه صبح، با صدای زنگ تلفن به خودم آمدم. عمومی سجاد بود. تعجب کردم چرا با من تماس گرفته‌اند!؟

جواب دادم، عمو گفت: عمو جان سجاد چی شده است؟! گفتم هیچی رفته مأموریت. سر کار است. عمو گفت: به ما گفته‌اند پر ایش دعا کنید!

آنجا بود که متوجه شدم، چرا پاسخ تماس‌هایم را نمی‌داد از کنار کیان بلند شدم و با گریه به همکاری‌اش تماس گرفتم. کسی پاسخ نمی‌داد. شماره همسرانشان را هم می‌گرفتم اما از آنجایی که آنها ماجرا را شنیده بودند، پاسخ نمی‌دادند. نهایتاً همسر یکی از همکاران جواب داد. گفتم: چه اتفاقی افتاده! سجاد کجاست؟ اگر بیمارستان است یا هر جای دیگر، به من بگویید من می‌روم پیش او. نمی‌خواهم تنها باشم. اما او به من گفت: شما زنی تو باردار، حالت خوب نیست. بمان خانه من می‌آیم پیش شما. اما من نمی‌توانستم طاقت بیارم. کیان را بیدار کردم و گفتم



بسیار پایبند به صله رحم بود. به خاطر شرایط جسمی، زیاد نمی‌توانست به خانه بستگان و فامیل برود اما آنها به دیدار پدر می‌آمدند و پدر با دیدن‌شان بسیار خوشحال می‌شد. اهل کمک به نیازمندان بود. ما بعد از شهادتش متوجه شدیم به اطرافیان کمک می‌کرد و سعی داشت مشکل‌شان را حل کند. پدر احترام زیادی برای والدین خود قائل بود. همه امورات خانه پدر بزرگ‌تر عهده‌باسب بود. پدر خیلی به حجاب حساس بود. بابانکه متأهل بودم باز هم من را راهنمایی می‌کرد. می‌گفت بیرون از منزل خیلی حواس‌تان به حجاب و پوشش‌تان باشد. ما هم سعی کردیم که حرف و توصیه‌هایش را جدی بگیریم. خیلی ما را دوست داشت. تا قبل از قطع نخاع شدنش پای ثابت استخر و شنا بود. چند مرتبه در مسابقات شنا مقام آورد. شناگر قایلی بود. او میگفتن شدید داشت. به خاطر اینکه چند مرتبه گردن او تحت عمل جراحی قرار گرفت. پدر زیاد نمی‌توانست بیرون از خانه برود. اما برای ایام محرم و عزاداری امام حسین حتماً به هیئت می‌رفت. سینه می‌زد و برای امام حسین(ع) عزاداری می‌کرد. گاهی هم که مجبور بود در خانه باشد از تلویزیون عزاداری‌ها را دنبال می‌کرد و پای سینم‌زنی‌ها می‌نشست و بر سر و سینمایش می‌زد.

برای شهادتش آماده نبودیم

گاهی از نبودن و رفتنشان با ما صحبت می‌کرد. اما دلمان نمی‌خواست این حرف‌ها را از زبان بابا بشنویم. یک روز نشسته بودم و از من خواست سرم را روی پاهایش بگذارم. من خجالت کشیدم و گفتم نه بابا خجالت

د

لحظات تلخ بی‌خبری به سختی می‌گذشت. تا نهایتاً خواهرم جرئت پیدا کرد و به من گفت: الهام جان، سجاد دیگر بر نمی‌گردد، دیگر نیست. همه دنیا روی سرم خراب شد. من اتاق‌های بیمارستان را می‌گشتم، غافل از اینکه او در سردخانه بیمارستان آر می‌ده بود. گریه می‌کردم چون دیگر قرار نبود او را ببینم، قرار نبود من را نگاه کند. خیلی دلم شکست. به معراج شهیدار رفتم، کنار پیکر سجاد شهیدم. چشمانش بسته بود. کنار گوشش صدایش کردم و گفتم آمده‌ام نگاه کنی!

بلند شو ماما، می‌خواهیم برویم دنبال بابایی. وقتی در مسیر می‌رفتم به سمت بیمارستان. کیان می‌گفت ماما! بابایی که این طرف نیست! گفتم بابایی اینجا کار داشته می‌رویم اینجا دنبالش.

چشممان منتظر سجاد
همسر شهید در ادامه می‌گوید: «با همان حال مضطرب، خود را به بیمارستان رساندم. وقتی وارد بیمارستان شدم. به شدت گریه می‌کردم. داخل بیمارستان شلوغ بود. از یک خانمی پرسیدم چی شده است؟! از بچه‌های نیروی انتظامی کسی را آوردن اینجا؟ گفت اسم‌شان چی بوده؟ وقتی نام سجاد را بردم گفت: همینجا صبر کن. رفت سالن آنظر ف بیمارستان. همه ما به صحبت می‌کردند. ولی کسی حرفی به من نمی‌زد. بعد گفتند: باید بروی ستاد نیروی انتظامی. خانواده‌ات آمده‌اند آنجا. خیلی ترسیده بودم، چون خانواده من یک شهر دیگر بودند، یاور نمی‌کردم آمده باشند. رفتم ستاد و دیدم حقیقت دارد، خانواده‌ام آمده‌اند ستاد! خیلی حالم بد شد و افتادم. بعد گفتمند سجاد را با حال مجروح به بیمارستان ببرجند برده‌اند، اما من باور نکردم. برگشتم بیمارستان نهمندان. همه اتاق‌های آنجا را گشتم. اما نبود که نبود. به آنها گفتم: من را ببرید بزرجند. بروم پیش سجاد. شرایط خوبی نبود. لحظات تلخ ولی خبری به سختی می‌گذشت. تا نهایتاً خواهرم جرئت پیدا کرد و به من گفت: الهام جان، سجاد دیگر بر نمی‌گردد، دیگر نیست. همه دنیا روی سرم خراب شد. من اتاق‌های بیمارستان را می‌گشتم، غافل از اینکه او در سردخانه بیمارستان آر می‌ده بود. گریه می‌کردم چون دیگر قرار نبود او را ببینم، قرار نبود من را نگاه کند. خیلی دلم شکست. به معراج شهیدار رفتم، کنار پیکر سجاد شهیدم. چشمانش بسته بود. کنار گوشش صدایش کردم و گفتم آمده‌ام نگاه کنی!

دوباره صدایش زدم و گفتم: آمده‌ام نگاه کنی. شاید برای کسی باور کردنی نباشد اما سجاد چشمانش را باز کرد و به من نگاه کرد و دوباره چشمانش را بست. چند نفر از همکاری‌اش و خانم‌هایی که آنجا بودند این صحنه را دیدند...

زیارت و شهادت
سجاد من در تاریخ ۲۴/۶/۱۴۰۲ در شهر نهمندان خراسان جنوبی حین مأموریت مبارزه با قاچاقچیان مواد مخدر به فیض شهادت نائل آمد. او چند روز قبل از شهادت به زیارت امام (رضاع) رفت. و حالا جای خالی او را نه می‌ما که برای همکاری‌اش هم سخت است. بعد شهادتش می‌گفتند: سجاد بسیار وظیفه‌شناس بود، هر ساعت از شبانه روز مأموریت پیش می‌آمد، خودش را می‌رساند. کمک‌های او برای حل پرونده‌ها از یاد همکاری‌اش نمی‌رود. بسیار وظیفه‌شناس بود.

تولد کیارش
حرف‌های پاپانی‌اش هم شنیدن دارد! دلنگی‌ها را نمی‌شود با واژه و کلمه بیان کرد، برای لحظه لحظه‌هایی که باهم بودیم دلم تنگ شده نبودنش من را از پا در آورده است. وقتی در مصلی نهمندان بر پیکرش نماز می‌خواندند، قلبم می‌سوخت.

زمانی که پسر دومم، کیارش متولد شد، خیلی روزهای سختی بر ما گذشت. وقتی همسران تخت‌های کناری‌ام می‌آمدند و خبری از سجاد نبود، سخت‌تر هم می‌شد، در آن لحظات من پتو را روی صورت می‌کشیدم و فقط گریه می‌کردم. باشد که شفیع ما شوند.

دلنگی‌های دخترانه

دخترها بابایی‌اند و قطعاً در بند پدر دلنگی به سرافشان می‌آید. ماهم همینطور هستیم. وقت دلنگی، به مزار بابا می‌روم و با او درد دل‌ها و دلنگی‌هایم را از مزمه می‌کنم. می‌روم قطعه شهدای باغ رضوان ارومیه و برای شهدا قرآن می‌خوانم و هر کار خیری می‌توانم برای پدر شهیدم انجام می‌دهم. من به خاطر علاقه و وابستگی که به او دارم، بسیار او را در خواب می‌بینم. او را در همه زندگی‌ام حس می‌کنم. او با من است و هر زمان مشکلی یا گریه‌ای در زندگی‌ام بیفتد او را کمک می‌خواهم. حالا من با خاطرات پدرم زندگی می‌کنم.

تشییع شهیدان سجاد زارع مقدم و حسن طاهری که هر دو در اهلبازار، قاجاقچیان مواد مخدر به شهادت رسیدند

گردن‌شان شهید زارع مقدم، پدرم عزرا